



## مسیو الیاس

آمیرزا محمود خان سال‌هاست که در وزارت مالیه خدمت می‌کند و امانت و درست‌کاری‌اش را همه همکارانش تصدق دارند. وقتیکه شوستر به ایران آمد این آقا سال‌ها بود در ادارات مختلف مالیه استخوان خُرد کرده بود و پیر دیر شده بود. هنوز هم که صحبتش گل می‌کند و از صاحب منصبان قدیمی این وزارتخانه صحبت می‌شود شوستر را از همه کاردان تر و

۱

مسیو الیاس



بی‌غرض‌تر و دایه‌مهربان‌تر از مادر می‌داند و از رفتنش افسوس‌ها می‌خورد.

بینی و بین‌الله خود آمیرزا محمودخان هم آدم کاری و سر بشوی است. از انبارداری و مباحثی و صندوق‌داری و حسابداری گرفته، تا ریاست محاسبات و پیشکاری مالیه را همه در موقعیت خود با کمال امانت و درستکاری انجام داده و یک لکه سیاه تو پرونده‌اش نیست و اگر خدا قسمت کند و بخت یاری کند و اخلاقتان جور بیاید که با او رفیق شش‌دانک بشوید و در خانه‌اش درک حضور او را کنید، یک کیف چرمی رنگ و رو رفته به چه گندگی پُر از تقدیرنامه و رضایت‌نامه و احکام انتقالی و تغییر مأموریت و حکم اضافه حقوق و ترفیع رتبه و

۲

مسیو الیاس



چه و چه به امضای وزرای مختلفه که هر کدام در موقع خود سر کار آمده و چون آب روان این مالیه‌چی پیر را مثل ریگ ته جو گذاشته و گذاشته‌اند جلوتان پخش می‌کند. ولی باید بدانید که اگر شاه‌رگش را هم بزنید از یکی از آن کاغذ پاره‌ها نخواهد گذشت. این آدم این جوری است چکارش می‌شود کرد.

این آمیرزا محمودخان ما خیلی نقل‌ها دارد که اگر انشاءالله فرصت شد در موقع خودش همه را برایتان تعریف می‌کنیم. حالا در اینجا فقط می‌پردازیم بشرح شمه‌ای از اخلاق معمولی و خوی جبلی او که می‌توان گفت میان هم‌قطاران خودش و شاید بین تمام مردم دیگر کمتر کسی چنین اخلاقی داشته؟



آدم به این خوبی و سر براهی یک عیب بزرگ داشت که اطرافیان‌ش به همین علت ازش فراری بودند. زنش بیچاره و دخترهایش از زندگی بیزار شده بودند. این آقا در تمام مدت بیست و چهار ساعت برای مردم غصه می‌خورد و غصه خوردن بی‌جهت برایش یک عادت ثانوی شده بود. هر کس را که می‌دید سر و وضعش خوب نیست یا خلُقش تو هم است و یا اینکه اگر جزئی حس می‌کرد که مثلا وضع داخلی فلان آدم خوب نیست، فوراً قضیه را پیش خود حلاجی می‌کرد و هزار دستک و دمبک به آن می‌بست. در این موقع وای بحال کسی که پَرش به پَر او می‌گرفت. اگر در خانه بود قهر می‌کرد. غذا نمی‌خورد. دعوا می‌کرد. هرچه دم دستش می‌آمد تو حیاط پرت می‌کرد



که چه شده؟ فلان آدم بی چاره است. فلان رفیق اداری حقوقش کفافش را نمی دهد. هنوز عبدالله خان پیشخدمت نتوانسته است یک دانه هلو رو زن و بچه اش تو ببرد. فلان پیرزن در دکان نانوايي غش کرده. یک آدم وافوری از زور بی تریاکی کنار کوچه ضعف کرده و پاهایش را رو به قبله کرده اند. یک عمده تو یکی از قنات های نازی آباد زیر آوار رفته و معلوم نیست کی از زن و بچه اش نگاهداری خواهد کرد. کلفت فلان رفیق اداری که آب و رنگی داشته گول یک خاله چادری خورده و رفته شهرنو. سگ های زبان بسته را این مأمورین خدا شناس بلدیه تو کوچه ها سم می دهند. از این جور چیزها.



این ها و هزارها مثل این ها چیزهایی بود که هر کدامشان به تنهایی ساعت ها به این مالیه چی بیچاره - که خودش از مال دنیا آه نداشت که با ناله سودا کند و از همه تنگ دست تر بود، رنج و غصه می داد. از بس غصه مردم را خورده بود یکنوع مالیخولیا بهم زده بود و مثل دوک لاغر شده بود. تو کوچه، تو اداره، تو سلمانی، تو حمام، تو مطب دکتر، هر دوست و آشنایی که به چنگش می افتاد بیخ خرس را می چسبید و آنقدر از بیچارگی و بدبختی مردم می نالید که سر طرف را می برد. زنش دیگر بیچاره شده بود. شوخی نیست آدم بیست و پنج سال با یک سنخ گله و شکایت و آه و ناله و زنجموره و نق نق سرو کار داشته باشد. دو دختر نو رسیده و ملوس داشت که



همیشه پژمرده و غمگین بودند و پیش خودی و بیگانه از داشتن چنان پدر دل‌نازک و ورآجی سر‌بزیر و شرمسار بودند. آمیرزا محمودخان در منزل حاج علیمحمد عبافروش دو اتاق رو بقبله اجاره کرده بود که زمستان خوب و تابستان جهنمی داشت. این خانه پانزده شانزده اتاق داشت که گلین خانم از حاج علیمحمد عبا فروش اجاره کرده بود و اتاق‌هایش را یکی‌یکی یا دوتا دوتا به اجاره اشخاص داده بود. تمام اتاق‌های این خانه به اجاره رفته بود مگر یک اتاق یک‌دوری که گوشه حیاط بغل چاهک بو‌گندویی بود و سه پله می‌خورد تا به کفش می‌رسید. این هلفدونی بقدری مرطوب بود که همیشه مثل سقف حمام از در و دیوارش آب می‌چکید. تمام بوی گند



چاهک آن تو ول بود. نه برای زغال خود بود نه برای هیزم. برای هیچ چیز خوب نبود. یک مشت پاره آجر و دو تا منقل اسقاط و یک خرده گچ مرطوب گوشه آن ریخته بود. حاج علیمحمد هرچه کرده بود خودش را راضی کند و پولی از جگرش بکند و خرج تعمیرات آن بکند نشد که نشد. برای همین هم بود که آن سوراخی همینطور افتاده بود و کسی آنجا را نمی‌گرفت. گفتیم آمیرزا محمود خان با برو بیچه‌هایش در آن خانه دو تا اتاق رو به قبله داشتند که تابستان سگی می‌گذراندند. اما روزهای زمستان وقتی که میرزا محمودخان غصه نداشت بخورد - که خیلی کم اتفاق می‌افتاد - پاهایش را تو آفتاب دراز می‌کرد و با صدای دو رگه‌اش آهسته مثنوی معنوی می‌خواند.



آنوقت بود که دخترهایش ذوق می‌کردند و زنش نفس راحتی می‌کشید. این تنها تفریح آن‌ها بود.

تنگ غروب یکی از روزهای خفه مرداد امیرزا محمود خان دم در خانه ایستاده بود و به رفت و آمد مردم تماشا می‌کرد. روی هم‌رفته آنروز کیفور بود. چون که جمعه بود و از صبح از خانه بیرون نرفته بود که موضوع تازه‌ای برای غصه خوردنش پیدا کند. دم در ایستاده بود و به لباس‌های رنگارنگ زن‌ها که خیابان را رنگ‌آمیزی کرده بودند نگاه می‌کرد. این‌هم یک خوبی تابستان است که لباس نازک پوشیدن، زن‌ها را یک پله به برهنگی نزدیک می‌کند. زن‌ها و دخترها و بچه‌ها با لباس‌های رنگ و وارنگ می‌گذشتند و امیرزا محمودخان از



دیدن آن‌ها لذت می‌برد. اما او هیچ‌وقت خیال بد به دلش راه نمی‌داد. چونکه خودش دو دختر نورسیده و ملوس داشت که این جور فکرها را از سر او بیرون می‌کرد. اما این خوشی و تفریحی بود که برایش خیلی بی‌مایه و بی‌خرج تمام می‌شد.

امیرزا محمودخان همانطور که مردم را تماشا می‌کرد خیال داشت قدم زنان برود در دکان مشهدی حسین میوه‌فروش یک‌دانه هندوانه بگیرد ببرد خانه بدهد بچه‌ها بخورند، که ناگهان دید یک گاری اسباب‌کشی برابر منزلش ایستاد. امیرزا محمودخان اول خیال کرد که گاریچی جا را عوضی گرفته چونکه بخوبی می‌دانست که در خانه حاج علیمحمد عبافروش اتاق خالی نیست که مستأجر تازه بیاید.



اصلا یک عیب بزرگ همسایه‌نشینی این است که آدم خواه و ناخواه از جزئیات زندگی همسایه‌های دیگر با خبر می‌شود. در همین خانه حاج علی‌محمد عبافروش، تمام همسایه‌ها از حال هم خبر داشتند. همه می‌دانستند که اتاق دم دری مردش در بانک ملی تحویلدار است و به تازگی یک فرش، مشک‌آبادی خریده صد تومان. خیاط‌ها مردمان بی‌سرو صدایی‌اند و خود خیاط باشی آنوقت‌ها خیلی خوب تار می‌زده، اما حالاها از وقتیکه زیارت رفته توبه کرده. می‌گویند یک زن دیگر هم در محله عرب‌ها دارد. خوراک‌شان همیشه اشکنه است. ارمنی‌های دو اتاقی هر دو با هم خواهرند و ظاهرا از گل‌دوزی و خیاطی امورشان می‌گذرد. اما مردم بعضی حرف‌ها



پشت سر آنها می‌زنند. هر عصر شنبه خودشان را درست می‌کنند و می‌روند بیرون و بعضی از شب‌ها اصلا به خانه بر نمی‌گردند. گلین خانم که دیگر از کفر ابلیس مشهورتر است. علاوه بر اینکه خانم صاحب‌خانه است از آن زن‌های تنبان درازی است که سوار را پیاده می‌کند و همه ازش حساب می‌برند. این زن هفت تا داغ دیده و با وجود این هنوز سر و مَر گنده راه می‌رود. خوب می‌خورد، خوب می‌خوابید و فقط از آمیرزا محمودخان حرف شنوی داشت و او را از تخم چشمانش بیشتر دوست می‌داشت. این‌ها را همه کس می‌دانست و ورد زبان همه بود.



همینکه گاری ایستاد یکنفر دوچرخه سوار هم عقبش رسید و ترمز کرد و گفت: «همین جاست».

اسباب بار چرخ، بقدری فکسنی و اسقاط بود که در نظر اول معلوم نبود چه چیزها هستند. یک گونی وصله‌دراز ذغالی و یک کرسی که چند تا بالش پاره و یک لحاف کرسی شله و بعضی خرت و خورت دیگر تویش چپانده بودند و یک سماور حلبی و یک آفتابه بی‌دسته و چند تا پیت خالی و دو پسر بچه شش هفت ساله مفرنگی و یک زن جوان که بچه شیر خواره‌ای مثل کنه به پستانش چسبیده بود و آن را مک می‌زد، بیش از سایر اسباب‌ها تو ذوق می‌زد.



وضعیت اسف‌آور این خانواده که رئیس آن تازه از یک دوچرخه فکسنی پیاده شده بود، امیرزا محمودخان را فوراً به یاد زیر زمین بغل چاهک انداخته. یکپارچه آتش شد و دود از مغزش بلند شد و فوراً شروع کرد به غصه خوردن اما حالا خودمانیم که امیرزا محمود خان کاملاً حق داشت که برای این خانواده غصه بخورد، چونکه واقعا نکبت از سرو رویشان می‌بارید.

دو پسر بچه بی‌تنبان دو تا پیراهن پر لک و پیس تا زیر نافشان تنشان بود. پلک‌های چشمان آنها از زور تراخم قرمز شده بود و بهم آمده بود. مثل ترک زنگوله و میان ترک ناسور خونین پلک‌ها دوتا نی‌نی کدر مثل دانه‌های تسبیح گلی بیچپ و



راست تکان تکان می خورد. یکی از آن ها یک خیار زردانبوی تخمی نیش می کشید و مُف خودش را بجای نمک با آن می لیسید. سروصورتشان مثل اینکه با دوده بازی کرده باشند، خطمخالی بود. دو جوی باریک اشک که چرک های روی گونه آن ها را شسته بود از گوشه چشمشان بیرون زده بود و روی صورتشان خشکیده بود. بینی کج و چشمان برآمده و موی صاف رنگ کاکل ذرت مادر بچه ها و چشمان رک زده مثل چشمان موشی که توی تله گیر افتاده باشد و صورت گرد و گوشتالو و شکم گنده و پیشانی بلند پهن و سر بی مویی مرد خانه بی هیچ گفتگو می رساند که این خانواده یهودی است.



آمیرزا محمود خان درست حدس زده بود. در یک چشم بهم زدن اسباب مختصر گاری به زیر زمین بغل چاهک ریخته شد. خود رئیس خانواده اسباب ها را بغل می زد و می گذاشت و برمی گشت و باز می برد. چون دیگر چیزی نماند. پس از دعوای مفصلی با گاریچی و فروختن ننه و بابای همدیگر دیگر خبری از آن خانواده نشد. همشان رفتند توی اتاق بغل چاهک، خیلی بیچاره و مظلوم وار بی آنکه با احدی کاری داشته باشند گرفتند خوابیدند.

لیکن قیافه آمیرزا محمودخان وقتیکه وارد اتاق خودشان شد تماشایی بود. صورتش رنگ نیل شده بود و رگ های توی پیشانی ش به کلفتی یک انگشت باد کرده بود. موهای سفید





ریش و سبیلش سیخ شده بود. دخترهایش با آنکه آنجور قیافه را از پدرشان زیاد دیده بودند، با وجود این از ترس نفسشان بند آمد. طیبیه خانم زنش همانطور که تو آستانه مشرف به حیاط روی گلیم پاره‌ای نشسته بود و دیگ آبگوش بزباش روی منقل فرنگی جلوش می‌جوشید، نگاه سرزنش‌آمیزی به شوهرش کرد و هم با آن نگه پرسید: «دیگر چه شده؟»  
فریاد آمیرزا محمود خان بلند شد:

«رحم و مروت از این مردم گرفته شده و هیچکس به فکر کسی نیست. به بینید خدا را خوش میاد که این اطفال معصوم تو این هلفدونی زندگی کنن؟ خدا را بحق پنج تن آل عبا قسم می‌دم که از این حاجی علیمحمد نگذره که یکذره رحم و



انصاف بو نکرده. اون مکهای که رفتی تو کمرت بزنه. بگو آخر اگه این سوراخی را اجاره نمی دادی یا الاقل حال که می‌خواست کرایه بدی دسی توش می بردی چه می شد؟ از اون همه پولات که معلوم نیست مال کدوم پیره‌زن و صغیره که انشاء الله سر مزارت بیارن کم میومد؟ همش هی می‌آد. می‌گه آب تو حیاط نپاشن. مرغ و خروس نگه ندارین. همین یه هفته پیش شما ندیدین برای اینکه شیرازی یه دونه خرگوش واسه بچشون خریده بودند که باهانش بازی کنه. چه پیسی سرشون درآورد. بی‌انصافای لامروت و الله مال دنیا به دنیا می‌مونه و خودتون می‌رین. این‌قده خون مرده و شیشه نکنین. این‌قده فکر کلاه کلاه نباشین. بقرآن من از این اطفال معصوم خجالت



می‌کشم. آدم اونارو که می‌بینه جگرش آتیش می‌گیره. من  
چطور می‌تونم ببینم زن و بچه خودم تو اتاق کرسی‌دار  
زندگی‌ونی می‌کنن و نون بچه شیر خورده تو اون هلفدونی زنده  
بگور بشه؟ پاشو پاشو، ضعیفه، اینجوری بهم نگاه نکن. قباحت  
داره، هر زهرماری که برای شوّم شب بچه‌ها تّرس کردی یه  
خّردشو بریز تو ظرف بذار تو سینی بده ببرم بدم به اینا بخورن.  
کسی که اسباب‌کشی کرده که شام نداره. اینهایی که من دیدم  
شاید ماه به ماه گوشت به دهن شون نرسه.»  
طیبه خانم آتشی شده بود دیگر طاقت نداشت بیشتر از  
این وراجی‌های شوهرش را گوش بکند. از توی آستانه بلند شد



و آمد وسط اتاق ایستاد دست‌هایش را به حالت تهدید بطرف  
او حرکت داد و گفت:  
«خّب‌ته، قباحت داره. مگه ما چه گناهی کردیم که باید  
از دس تو شب و روز نداشته باشیم. مگه ما خودمون چه داریم  
که باهاس همش غصه مردمو بخوریم؟ تو خودت سی چهل  
ساله نوکری دولت می‌کنی کدوم یه شاهی سنّار و کنار  
گذاشتی؟ دخترات لختن. کفش پاشون نیس. لباس تن‌شون  
نیس. یه چمدون حموم ندارن. کسی که دو تا دختر دم بخت  
خونشه... لاله‌الله حالا دیگه نذار زبونم واشه‌ها. تو به مردم  
چکار داری؟ پناه بر خدا. روز بروز خرفت‌تر می‌شه. پنج‌ساله که  
زمستونا خودم با یه دونه یل رنگ و رو رفته مال عهد دقیانوس



سر می‌کنم و صدام در نمی‌آید. همش با سیلی رو خودمو سرخ می‌کنم، بازم دو قورت و نیمش باقیه... بیا! همین دیروز ننه خجسته اومده میگه از خونیه حاجی حریر فروش می‌خوان واسیه دخترات خواستگار بفرستن (به شنیدن اسم خواستگار هر دو دخترها بلند شدند و از اتاق بیرون رفتند). اما من گفتم مبادا همچو کاری بکنی. حالا باشه تا خودم خبرت کنن. برای اینکه می‌دونم این بیچاره‌ها یه دس لباس حسابی ندارن که تن شون کنن و جلو دلاله بیان.»

آمیرزا محمودخان چشمانش را بکف اتاق دوخته بود و بر خلاف همیشه صدایش در نمی‌آمد. موضوع خواستگاری دخترهایش او را تکان داده بود و کاملاً برایش تازگی داشت.



پیش خودش فکر می‌کرد که حالا که می‌خواه دخترهایش را شوهر بدهد هیچ از مال دنیا ندارد که به آنها بدهد و چون فکر کرد که ممکن است دخترهایش بواسطه نداشتن جهیز تا آخر عمر ریخشش بمانند لرزشی در پشتش حس کرد و خواست گریه کند.

روز دیگر آمیرزا محمودخان آرام و بی‌صدا بود. افراد خانواده دور سماور نشسته بودند و مشغول خوردن ناشتایی بودند. آمیرزا محمودخان چشمانش را به زمین دوخته بود و خجالت می‌کشید به دخترهایش نگاه کند. حس می‌کرد در حق آن‌ها کوتاهی کرده. از این غصه دلش مالش گرفته بود.



در این بین گلین خانم با قلیان نارگیلی که زیر لبش بود وارد اتاق آنها شد. امیرزا محمودخان از دیدن گلین خانم برای فرار از خیالات و خجالت از دخترهایش فرصت را غنیمت شمرد و از آن حالت خودمانی و پهلوی زن و بچه بودنش بیرون آمد و برحسب عادت خودش را برای شنیدن حرفهای گلین خانم آماده کرد.

گلین خانم همانطور که کجکی تو آستانه نشسته بود و قلیان نارگیل زیر لبش بود و دود می کرد گفت:  
«شما را بخدا ببین روزگار ما بکجاها کشیده، آدم چیزهایی می شنفه که شاخ در میاره.»



امیرزا محمودخان که گوش به زنگ شنیدن یک واقعه غم انگیز بود تا فوراً غصه بخورد و برایش اشک بریزد، مثل خروسی که از پشت دیوار صدای خروس همسایه را شنیده باشد سرش را شق بلند کرد و نگاهی از پهلو به گلین خانم انداخت و از زور هم دردی با صدای نازکی پرسید: «گلین خانم خیر باشه، چه شده؟»

گلین خانم با صدای کلفت بابا شملی جواب داد:  
«چی میخوانسین بشه؟ مارو فروختن! مته زر خرید!» مته حلقه بگوشا. دیگه تموم شد. این جهود ورپریده دیروزی نبود که خبر مرگش اومد اتاق بغل چاهکو گرفت، صب اومده یه گز بنجاق تو دسته و میگه خونه رو از حاج علیمحمد خریده.



نمی‌دونم چن صد هزار تومن. می‌گفت ما باهاس اجاره رو ماه به ماه به او بدیم. خودشونم می‌خوان تابستونی تو همون هلفدونی بمونن. من گفتم خوبه یه روز بگین حاج علیمحمد هم بیاد روبرو کنیم با زبون خودش بگه. گفت باشه.»

ناگهان گلین خانوم. ندانسته و از روی غیظ حرکتی کرد و دستش خورد به سر غلیان و ریخت رو تنها فرش ترکمنی که آمیرزا محمودخان از پدرش ارث برده بود. دخترها و طیبه خانم از جا پریدند و هولکی بکمک گلین خانم مشغول جمع کردن آتش‌ها از روی فرش شدند. آمیرزا محمودخان از جایش تکان نخورد و چشمانش را به قوری بند زده روی سماور دوخته بود و کاردش می‌زدند خونس در نمی‌آمد.



اما هیچکس نفهمید که چطور شد که با آنکه آمیرزا محمودخان آنقدر زیاد به آن قالیچه ترکمنی علاقه داشت از جایش تکان نخورد و در جمع کردن حبه‌های آتش با زن و دخترهایش و گلین خانم کمک نکرد.